



بجنبین، داریم خیال می‌کنیم

- پس دیگه تموم شد؟ آخرش اینه؟
- شاید.
- زود نیست برای نا امید شدن؟
- بعد این جریان، انتظار دیگه ای داشتی؟
- آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و به کاپوچینویش خیره می‌شود.
- نمی‌دونم. دیگه مهم هم نیست.
- از سر میز بلند می‌شود. ژاکتش را از پشت صندلی برمی‌دارد و صندلی را به زیر میز هل می‌دهد.
- روزهای خوبی بود. سخت میشه تصور کرد که روزهای بهتری هم میان.
- ژاکتش را به تن می‌کند. زیپش را تا زیر چانه بالا می‌کشد و دستانش را در جیب‌هایش قایم می‌کند. سرش را می‌چرخاند تا در خروجی را پیدا کند. بغض یقه‌اش را می‌چسبد. با قدم‌های سریع ولی یکنواخت خود را از بین راهرویی از میزها و آدم‌ها عبور می‌دهد. در نیمه باز را با شانه می‌گیرد تا بسته نشود. بیرون که می‌رود، سینه‌اش منفجر می‌شود. دود انفجار از چشمانش جاری می‌شود. آرزو می‌کند کاش کسی بود که دستانش را دور او حلقه کند، محکم بغلش کند و نگذارد تکه تکه‌هایش در سراسر جهان پخش شود. ولی نبود. برف تازه شروع به باریدن کرده است. چشمانش را با لب آستین‌هایش پاک می‌کند و کلاهش را روی سرش می‌کشد. پارک روبروی کافه بهترین جا برای مخفی کردن صدایش به نظر می‌آید ولی جایی برای نشستن نیست. تمام نیمکت‌ها را برف قبل از او رزرو کرده است. با این حال وارد پارک می‌شود. سرش پایین است و سعی می‌کند سنگفرش را دنبال کند، اگر قطره‌های اشک امان دهند. به پلی در میانه‌ی پارک می‌رسد. پل قسمت چمن‌کاری شده‌ی پارک را به قسمت جنگلی آن وصل می‌کند. چند نفر به نرده‌های کنار پل تکیه دادند و دره‌ی پایین را نگاه می‌کنند. با خودش گفت: "درختان جنگل هم حال مرا را نمی‌فهمند."

کاپشنش را هم برمی‌دارد.



- چیزی رو که جا نداشتم؟

اطراف اتاقش را به دقت واری می‌کند.

- اوه، اصل قضیه رو داشتم جا می‌ذاشتم.
ببینااا!

سریع می‌نشیند و از زیر تخت، کتابی که فقط چند صفحه‌ای اولش باز شده را برمی‌دارد.

- قبل این که برسم تمومش می‌کنم. مگه میشه اینو داشت و نخوندش؟

عضلات پایش به او یادآوری می‌کنند که داشتنش چقدر سخت بود.

- امیدوارم بقیه دیشب بهشون نرسیده باشه. اگه تموم کرده باشن، حتماً لو می‌دن داستانو.

سرش را چند بار به نشانه‌ی نه، تکان می‌دهد تا افکار ناراحت‌کننده از کاسه‌ی سرش به دیوارها پرتاب شوند. سپس با یک جهش خود را به در می‌رساند. هدفونش را به موبایلش وصل می‌کند و روی گوش‌هایش می‌گذارد تا اگر لازم شد، با یک دکمه، جواب تلفن را بدهد. از طرفی صداهاى مزاحم حواسش را پرت می‌کنند. زنده نگه‌داشتن هفت شخصیت کلیدی به طور همزمان در ذهن، کار دشواریست که به تمرکز بالایی نیاز دارد. کتاب را در می‌آورد و شروع به خواندن می‌کند. صدای شمشیر می‌شنود، صدای پادشاهان قرون وسطا، صدای ملازمان. بوی دود حس می‌کند، دود سوختن پایتخت‌ها، بندرها، آدم‌ها. وقتی که پرنس از اسب پایین کشیده می‌شود، از بالای سر پرنس، تیر چراغ برق را می‌بیند. مجبور می‌شود سرش را از کتاب بیاورد.

- این‌جا خیلی عوض شده. دیروز هم حتی اینطوری نبود.

اطرافش را برانداز می‌کند. حتماً یکی از فرعی‌ها را اشتباه پیچیده است. مغازه‌های سر خیابان، همه با چراغ‌های نئون اسمشان را نوشته‌اند و فضای رنگارنگی ایجاد کرده‌اند. از طرفی هر دو سمت خیابان را ماشین‌ها گرفته‌اند. ولی هیچ آدمی دیده نمی‌شود. کمی سرش را می‌چرخاند مگر کسی را پیدا کند. باید بفهمد کجاست و چقدر دور شده است. چند قدم در خیابان پایین می‌رود. احساس می‌کند کودکی پشت سرش ایستاده است. خوشحال از



این که کسی را بالاخره در این ساعت صبح پیدا کرده است، برمی‌گردد. لبخند روی لبش می‌خشد. سگی سیاه، با قدی بلند که تا کمرش بالا می‌آید، چشمانی قرمز و زبانی آویزان، پشت سرش ایستاده است. آرام می‌چرخد و پشت به سگ جلو می‌رود و از سر شانه، سگ را دنبال می‌کند. سگ همراهش می‌آید.

دویدن جز گزینه‌هایش نیست. خوانده است که دویدن باعث اضطراب سگ و حمله کردنش می‌شود. برگشتن هم نیست. رفتن به سمت همچین سگی کار عاقلانه‌ای نیست. تنها راهی که دارد، این است که آرام به حرکت ادامه دهد و امیدوار باشد که به شکلی از این شرایط خلاصی یابد. حین حرکت کتاب را می‌بیند تا بتواند اگر لازم شد با گوشه‌اش به سگ ضربه بزند، با این که می‌داند همچین سگی را قلقلک هم نمی‌دهد. بی‌اختیار به حرکت ادامه می‌دهد. زیر چشمی حواسش به سگ هم هست. هیچ آدمی در پیاده رو و خیابان دیده نمی‌شود. وقتی که از چراغ‌های سر خیابان فاصله می‌گیرد، تاریکی او و سگ را در بر می‌گیرد. دیگر دیدن سگ مشکل شده و صدای قدم‌هایش است که نشان می‌دهد چقدر نزدیک است. کم کم در انتهای خیابان نوری دیده می‌شود. به نظر بین درخت‌ها، چراغ‌هایی روشن است. جلوتر می‌رود. پارکی آنجاست. امیدوار است کسی آنجا باشد که بتواند از او کمک بخواهد. قدم‌هایش را سریع می‌کند، سگ نیز همینطور. وقتی که جدول‌های پارک را می‌بیند، دیگر بی‌اختیار می‌دود. سگ می‌پرد و از پشت کاپشنش را پاره می‌کند. پشم‌شیشه‌های کاپشنش در هوا پخش می‌شود و وارد دماغ سگ می‌شود. همینطور که سگ درگیر موادی است که وارد تنفسش شده، فرار می‌کند. می‌دود تا جایی که دیگر خیابان دیده نمی‌شود. پاهایش در اختیار خودش نیست. انگشتانش مشت شده‌اند و باز نمی‌شوند. روبرویش پلی قسمت چمن‌کاری شده‌ی پارک را به قسمت جنگلی آن متصل می‌کند. روی پل، چند دست لباس که به دقت تا شده‌اند و روی هم قرار گرفته‌اند، دیده می‌شوند. "کاش کسی کاپشن پاره‌ام را نبیند."

پل عجیب‌ترین جای شهر است. ساخته شد که قسمت جنگل پارک را به قسمت چمن‌کاری شده متصل کند. ولی عده‌ی معدودی از آن عبور می‌کنند. بیشتر افراد می‌آیند روی پل و پایین را نگاه می‌کنند. بعضی دیگر می‌آیند تا میانه‌ی پل، طرف دیگر را به دقت و ارسای



می‌کنند و برمی‌گردند. تعدادی نیز به پایین پل نگاه می‌کنند، بعد از نرده‌ها عبور می‌کنند، با دست نرده‌ها را می‌گیرند و بعد از کمی بهتر برانداز کردن دره، دست‌هایش را رها می‌کنند. ولی جالبترین افراد آن‌هایی‌اند که وقتی می‌خواهند از نرده‌ها رد شوند، به دیگران فکر می‌کنند. به آن‌هایی که لباس ندارند ولی می‌خواهند داشته باشند. این‌ها، لباس‌های رویشان را در می‌آوردن، به دقت تا می‌کنند و روی هم می‌گذارند و به دره خیره می‌شوند.